به نام خدای خوب و مهربان

امام زمان (عج):
ما در رسیدگی به مشکلات شما کوتاهی نمی کنیم وهمیشه به یادتان هستیم.

سلام من ۲
بهترین هدیه برای بهترین دوست ۶
داستان: غول خودخواه ۸
شعر ۱۲
داستان: کلاه دلقکی ۱۴
گزارش: کم امّا کافی ۱۶
سرگرمی ۱۸
داستان: گلابی طلایی ۳۲
کاردستی ۳۶
مشاغل ۳۸
شاگردونه ۴۰
جدول ۴۲
دنیای ظهور من ۴۴

تصویرگر: ثنا حبیبی راد

روی جلد: مجتبی عصیانی

نشانی مجلّه ی ملیکا: قم / خیابان شهدا / کوچه ۲۵ / پلاک ۲۷
تلفن: ۸۱-۷۸۴۰۰۸۰-۰۲۵۱ دورنگار: ۷۸۳۳۳۴۶-۰۲۵۱

دوستان خوبم: لطفاً مطالب خود را یک طرف صفحه و خوانا بنویسید.
نشانی و شماره تلفن خود را فراموش نکنید. مطالب ارسالی، پس فرستاده نمی شود.

email: 313.melika.m@gmail

صاحب امتیاز: مؤسّسه آینده روشن (پژوهشکده مهدویت)
مدیر مسئول: سیّد مسعود پور سیدآقایی
سردبیر: مسلم ناصری
مدیر داخلی: سیّد محمّد مهدی حسینی
صفحه آرایی و گرافیک: حمیده سلیمانی
همکاران این شماره: مصطفی رحماندوست، فریبرز لرستانی، مجید ملامحمدی، علی باباجانی، رضا مکتبی، مجتبی عصیانی و ...

سلام من

تصویرگر: رضا مکتبی

تو کنار دریا می‌ایستی و من موج‌های زیبا را می‌بینم.
تو کوه‌ها را نشان می دهی و من استواری را می‌بینم.
تو کنار جادّه می‌ایستی و راه را نشان من می‌دهی. من راه می‌افتم.
تو دشت‌های پر شکوفه را نشانم می دهی و من توی دشت پر از گل به پرواز در می‌آیم.
تو سیبی از درخت می چینی و من می بویم و سیب پر آب خوش‌مزه را می‌خورم.
تو شمع می‌شوی و همه جا را روشن می کنی و من کتاب را باز می‌کنم و
در نور آن همه‌ی این ها را می‌بینم.
تو را می‌بینم که ایستاده ای و با لبخند به من نگاه می‌کنی.
خسته‌ای ولی خوش‌حالی.
دوستت دارم معلّم عزیزم.
روزت مبارک!

یادداشت‌های ماهانه...

۱۰ اردیبهشت، روز ملی خلیج فارس

کشتی ها بوق می زنند. خورشید برموج ها می تابد. نسیم خنک موج ها را به حرکت در می آورد.
تا چشم می بیند آب است و آب. همه چیز زیباست. خلیج فارس مثل مرواریدی می درخشد و آب های نیلگونش به مسافران خسته، امید می بخشد.

روز ملّی خلیج فارس مبارک

۱۲ اردیبهشت، ولادت حضرت زهرا(س)

امروز خانه ما پر از شادی است.
خواهرم درچنین روزی به دنیا آمده است.
اسم او فاطمه است.
پدرم می گوید در امروز دختر پیامبر ما به دنیا آمده است و چون خواهر تو هم همه ما را خوش حال کرده است اسم او به نام دختر پیامبر فاطمه گذاشته ایم.

۱۳ اردیبهشت

روز معلّم و شهادت استاد مرتضی مطهری

آموزگارم کنار پنجره ایستاده است و به درخت زیبای حیاط نگاه می کند. من او را دوست دارم. از دیشب فکر می کردم چه چیزی به او هدیه بدهم. او رو به ما می کند و می گوید. امروز روز دانش است. روزی است که همه باید خوب درس بخوانیم. این بهترین هدیه ای است که ما می توانیم به کشور خود بدهیم.

روز معلّم مبارک!

۲۲ اردیبهشت، تولّد امام باقر(ع)

فصل امتحان ها نزدیک است. یک ماه بیش تر نمانده است. من دوست دارم که خوب درس بخوانم و در باره‌ی همه چیز بدانم. دوست دارم مخترع شوم. دوست دارم آن قدر با سواد شوم که بتوانم از همه چیزها سر در بیاورم. پدرم می گوید که ما امامی داشته ایم که آن قدر علم داشته است که به او شکافنده‌ی دانش ها می‌گفته‌اند. من دوست دارم امام باقر (ع) را الگو قرار دهم و خوب درس بخوانم.

۳۱ اردیبهشت، تولّد امام جواد(ع)

من امام جواد را خیلی دوست دارم.
چون او کوچک ترین امام ماست که
در سن پایین به امامت رسید.
حتّی او جوان ترین امامی است که در سن ۲۵
سالگی به شهادت رسیده است.
من در یک قصّه خواندم که امام ما با آن که خیلی
کوچک بود از خلیفه نمی ترسید.
تولّد این امام شجاع و بخشنده مبارک!

۲۵ اردیبهشت، بزرگداشت فردوسی

خیلی آدم های قوی و قهرمان را دوست دارم.
پدرم می گوید رستم یکی از پهلوانان ایرانی است. مثل اسفندیار و خیلی های دیگر.
او می گوید که فردوسی سالیان بسیار دور شعرهای زیبایی در باره‌ی رستم و قهرمانان ایرانی نوشته است.
من دوست دارم وقتی بزرگ شدم، شاهنامه‌ی فردوسی را بخوانم.

بهترین هدیه برای بهترین دوست

وقتی امام زمان (عج) ظهور کنند، من دوست ندارم کسی ایشان را اذیّت کند.

هنگامه‌سادات اسماعیلی‌نژاد ـ قم

اگر امام ما بیاید، ما تمام کوچه‌ها و خانه‌ها را چراغانی می کنیم، بعد برای ایشان دعا می‌کنیم و می‌گوییم:« ای خدا ! ما اماممان را دوست داریم، تو نگهدارش باش.»

زینب اسماعیلی طایقانی ـ قم

از امـام زمـان (عـج) می‌خواهیـم وقتی ظهور کردند تا همیشـه در کنار ما بمانند و به شـهر قم هم بیایند.

مهدیه فولادی ـ قم

امیدوارم وقتی آمدند، همه‌ی آدم‌های بد را از بین ببرند.

مینا آفرین ـ قم

من خیلی دوست دارم
پشت سرِ آن حضرت،
نماز جماعَت بخوانم.

مطهره شعبان‌زاده ـ قم

هیچ آرزویی ندارم بـه جز این‌که صورت مثل ماه شما را ببینم. راستی، آن روز قشنگ کی از راه می‌رسد؟!

نازنین کریمی ـ مشهد

پرواز زیباست.
پروازی که به سمت آسمان آبیِ نگاه تو باشد.

اکبر حامدی ـ تهران

امسـال مـن همراه خانـواده‌ام به زیـارت عتبات آمدیم. سـپس به شهر نجف و از آن‌جا به مسجد کوفه رفتیم. در مسجد کوفه جای شما خیلی خالی بود. شاید هم بودید و چشم ما لیاقت دیدن‌تان را نداشت.

سمانه محمدی‌زاده ـ تهران

هر وقت قرآن می‌خوانم به یاد شما هستم. هم به یاد شما هم پدر عزیزتان امام حسن عسکری (ع) و مادر مهربان‌تان حضرت نرجس (س).

نعیمه محمودی ـ تهران

شـعرهای من بـرای تو، خنده‌های مـن برای تو،
پس کی می‌آیی آقا جان؟!

رسول حسینی ـ تهران

داستان

غول خودخواه

نویسنده اسکار وایلد
ترجمه علی‌اکبر ملکی
تصویرگر سلمان عبداللهی

هر روز بعدازظهر وقتی بچّه‌ها از مدرسه برمی‌گشتند، به باغ غول می‌رفتند و آن‌جا بازی می‌کردند.
باغ دوست‌داشتنی و بزرگی بود که علف‌های نرم و سبزرنگی داشت. این‌جا و آن‌جا روی علف‌ها گُل‌هایی زیبا مثل ستاره‌ها قرار داشتند. دوازده درخت هلو هم وجود داشت که در بهار، شکوفه‌های صورتی و مروارید مانندشان درمی‌آمد و در پاییز پُر از میوه بودند. پرنده‌ها روی درخت‌ها می‌نشستند و آن‌قدر قشنگ آواز می‌خواندند که بچّه‌ها بازی‌شان را رها می‌کردند تا به صدای آن‌ها گوش کنند. بچّه‌ها با صدای بلند به هم می‌گفتند: «ما چه‌قدر این‌جا خوش حالیم.»
روزی غول به خانه‌اش برگشت. او به دیدن دوستش غول بی‌شاخ و دُم رفته بود و هفت سال پیش او مانده بود. بعد از هفت سال، همه حرف‌هایی را که باید می‌زد، زده بود و چون دیگر حرفی برای گفتن نداشت، تصمیم گرفت به قصر خودش برگردد. وقتی به قصرش رسید، دید که بچّه‌ها دارند در باغش بازی می‌کنند.
غول با صدای خشنی فریاد زد: «این‌جا چه‌کار می‌کنید؟» بچّه‌ها فرار کردند. غول گفت: «باغ من مال منه. هرکسی می‌تونه اینو بفهمه و من به هیچ‌کس غیر از خودم اجازه نمی‌دم این‌جا بازی کنه.» بعد غول دیوار بلندی دور باغ کشید و یک اطلاعیّه روی آن زد: «خلاف‌کاران تحت پیگرد قرار خواهند گرفت.» او غول خیلی خودخواهی بود. بچّه‌های بیچاره دیگر جایی برای بازی کردن نداشتند. سعی کردند در جادّه بازی کنند؛ امّا جادّه، خاکی و پُر از سنگ‌های سخت بود و بچّه‌ها آن را دوست نداشتند. بچّه‌ها وقتی درسشان تمام می‌شد، دور دیوار بزرگ پرسه می‌زدند و درباره ی باغ بزرگ داخل آن حرف می‌زدند. آن‌ها به هم‌دیگر می‌گفتند: «ما چه‌قدر آن‌جا خوش‌حال بودیم.»
بعد بهار شد و همه‌ی دهکده پُر از شکوفه و پرنده‌های کوچک شد. فقط در باغ غول خودخواه هنوز زمستان بود؛ چون بچّه‌ای در باغ نبود، پرنده‌ها نمی‌خواستند آواز بخوانند و درختان فراموش کردند شکوفه بدهند. یک‌بار گُل زیبایی سر خود را از علف‌ها بیرون آورد؛ امّا وقتی اطلاعیّه را دید، آن‌قدر دلش برای بچّه‌ها سوخت که دوباره به خاک برگشت و به خواب رفت. تنها کسانی که از این اتفّاق خوش‌حال بودند، برف و یخ بودند.
آن‌ها با فریاد می‌گفتند: «بهار این باغ را فراموش کرده، پس ما همه‌ی سال در این‌جا زندگی خواهیم کرد.» برف با عبای سفید بزرگش، علف را پوشاند و

یخ همه ی درختان را به رنگ نقره‌ای درآورد. بعد آن‌ها از باد شمال دعوت کردند تا پیش آن‌ها بماند و او هم آمد. باد شمال خود را در پوست خز پوشانده بود و تمام روز دور باغ نعره می‌کشید و لوله‌های بخاری را از جا می‌کند. او گفت: «عجب جای لذّت‌بخشیه، باید به تگرگ بگوییم یک سر به این‌جا بزند.» پس تگرگ هم آمد. تگرگ روزی سه ساعت، سقف را به صدا درمی‌آورد تا این‌که بیش‌تر تخته‌های سنگی را شکست. بعد دور باغ تا جائی که می‌توانست سریع حرکت می‌کرد. او لباسی خاکستری داشت و نفسش مثل یخ بود.

غول خودخواه لب پنجره‌اش نشست و به باغ سفید و سردش نگاه کرد و گفت: «نمی‌دونم چرا بهار آن‌قدر دیر کرده و خبری ازش نیست، امیدوارم هوا عوض بشه.»

امّا بهار هرگز نیامد، تابستان هم نیامد. پاییز به همه‌ی باغ‌ها میوه‌های طلایی داد؛ امّا به باغ غول هیچی نداد. پاییز گفت: «غول خیلی خودخواهه.» بنابراین آن‌جا همیشه زمستان بود. باد شمال، تگرگ، یخ و برف دور درخت‌ها می‌رقصیدند.

یک روز صبح غول در رختخواب خود دراز کشیده بود که صدای قشنگی به گوشش خورد. این صدا آن‌قدر برای غول زیبا بود که فکر کرد نوازنده‌های پادشاه از آن‌جا رد می‌شوند؛ امّا صدا فقط صدای یک سُهره‌ی کوچک بود که بیرون پنجره آواز می‌خواند؛ ولی مدّت‌های زیادی بود که غول صدای آواز خواندن پرنده را در باغ نشنیده بود و به نظرش این آواز، زیباترین موسیقی دنیا بود. بعد تگرگ از رقصیدن دور سر او دست کشید، باد شمال دیگر نعره نکشید و عطر خوش‌بویی از پنجره‌ی باز به مشامش رسید. غول گفت: «گمون کنم بالاخره بهار اومد.» از رختخواب بیرون پرید و به بیرون نگاه کرد.

او چه دید؟

منظره‌ی بسیار زیبایی را دید. بچّه‌ها از سوراخ کوچکی که در دیوار بود، وارد باغ شده بودند و روی شاخه‌های درختان نشسته بودند. روی هر درختی که می‌دید، بچّه‌ی کوچکی نشسته بود. درختان آن‌قدر از برگشتن بچّه‌ها خوش‌حال بودند که پُر از شکوفه شده بودند و بازوهایشان را به آرامی روی سر بچّه‌ها تکان می‌دادند. پرنده‌ها با خوش‌حالی پرواز می‌کردند و سر و صدا به راه انداخته بودند و گل‌ها از بین علف سبز، بالا را نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. منظره‌ای دوست‌داشتنی بود. فقط در یک گوشه هنوز زمستان بود. آن‌جا دورترین گوشه‌ی باغ بود و یک بچّه‌ی کوچک در آن ایستاده بود. او آن‌قدر کوچک بود که نمی‌توانست خود را به شاخه‌های درخت برساند و دور باغ می‌گشت و زار زار گریه می‌کرد. درخت بیچاره هنوز پُر از برف و یخ بود و باد شمال بالای سر آن می‌وزید و نعره می‌کشید. درخت گفت: «بیا بالا پسر کوچولو» و شاخه‌هایش را تا جایی که می‌توانست پایین آورد؛ امّا پسر کوچولو خیلی ریزه میزه بود. قلب غول با نگاه کردن به بیرون به رحم آمد و گفت: «من چه‌قدر خودخواه بودم! الان می‌فهمم که چرا بهار این‌جا نمی‌آید. من آن پسر کوچولوی بیچاره را روی درخت می‌گذارم و بعد دیوار را خراب می‌کنم و باغ من برای همیشه محلّ بازی بچّه‌ها می‌شود.» او به‌خاطر

کارهایی که انجام داده بود، خیلی متأسّف بود.
بنابراین از پلّه‌ها پایین رفت و در جلویی قصر را به آرامی باز کرد و به داخل باغ رفت. امّا وقتی بچّه‌ها او را دیدند، آن‌قدر ترسیدند که همگی پا به فرار گذاشتند و باغ دوباره زمستانی شد. فقط پسر کوچولو فرار نکرد؛ چون چشم‌هایش آن‌قدر پُر از اشک شده بودند که آمدن غول را ندید. غول یواشکی پشت او ایستاد و او را به آرامی در دست‌هایش گرفت و روی درخت گذاشت.
درخت ناگهان پُر از شکوفه شد و پرنده‌ها آمدند و روی آن آواز خواندند. پسر کوچولو دو دستش را دراز کرد و دور گردن غول حلقه کرد و او را بوسید. بچّه‌ها وقتی دیدند که غول دیگر بدجنس نیست، به باغ برگشتند و بهار نیز همراه آن‌ها آمد. غول گفت: «حالا این باغ مال توئه بچّه کوچولو»، غول تبر بزرگی را برداشت و دیوار را خراب کرد. وقتی مردم ساعت ۱۲ به بازار می‌رفتند، دیدند که غول در زیباترین باغی که تا به‌حال دیده‌اند، با بچّه‌ها بازی می‌کند.
بچّه‌ها تمام طول روز را بازی کردند و هنگام عصر پیش غول آمدند تا با او خداحافظی کنند.
او گفت: «امّا رفیق کوچولویتان کجاست؟ همون پسری که من گذاشتمش روی درخت؟» غول او را بیش‌تر از بقیّه دوست داشت، چون او را بوسیده بود.
بچّه‌ها جواب دادند: «ما نمی‌دونیم. اون رفته.»
غول گفت: «شما باید بهش بگید که خاطرش جمع باشه و فردا بیاد این‌جا.» امّا بچّه‌ها گفتند نمی‌دانند او کجا زندگی می‌کند و قبلاً هم اصلاً او را ندیده‌اند. غول خیلی ناراحت شد.
هر روز بعدازظهر وقتی مدرسه تمام می‌شد، بچّه‌ها می‌آمدند و با غول بازی می‌کردند؛ امّا پسر کوچولویی که غول عاشقش بود، دیگر پیدایش نشد. غول با همه‌ی بچّه‌ها مهربان بود؛ امّا هنوز دلش پیش اوّلین دوست کوچولویش بود و بیش‌تر وقت‌ها از او صحبت می‌کرد. او همیشه می‌گفت: «چه‌قدر دوست دارم ببینمش!»
سال‌ها گذشت و غول پیر و ضعیف شد. او دیگر نمی‌توانست با بچّه‌ها بازی کند، بنابراین روی صندلی راحتی بزرگی می‌نشست و بچّه‌ها را که بازی می‌کردند تماشا می‌کرد و باغش را تحسین می‌کرد. او گفت: «من گُل‌های زیبایی دارم، امّا بچّه‌ها زیباترین گُل‌ها هستند.»
یک صبح زمستانی، وقتی داشت لباس‌هایش را می‌پوشید، به بیرون از پنجره نگاه کرد. حالا از زمستان بدش نمی‌آمد؛ چون می‌دانست زمستان فقط خواب بهار است و گُل‌ها دارند استراحت می‌کنند.
ناگهان چشم‌هایش را با تعجّب مالید، نگاه کرد و نگاه کرد. منظره‌ی حیرت‌آوری بود. در دورترین گوشه‌ی باغ، درختی بود که کاملاً با شکوفه‌های سفید و دوست داشتنی پوشانده شده بود. همه‌ی شاخه‌هایش طلایی بودند و میوه‌های نقره‌ای از آن‌ها آویزان بودند و در زیر آن درخت، پسر کوچکی که او دوست می‌داشت، ایستاده بود.
غول با خوش‌حالی زیاد از پلّه ها پایین دوید و خود را به باغ رساند. او با شتاب در علف‌ها دوید و نزدیک بچّه رفت. وقتی کاملاً نزدیک صورت بچّه شد، صورتش از خشم سرخ شد و گفت: «چه کسی جرأت کرده تو را زخمی کند؟» کف دست‌های بچّه، اثر دو ناخن پیدا بود، و اثر دو ناخن هم روی پاهای کوچکش بود.
غول فریاد کشید: «چه کسی جرأت کرده تو را زخمی کند؟ بگو تا شمشیر بزرگم را بردارم و او را بکشم.»
بچّه جواب داد: «نه، این‌ها زخم‌های عشق است.»
غول ترس عجیبی را حس کرد و جلوی بچّه‌ی کوچک زانو زد و گفت: «تو کی هستی؟»
بچّه به غول لبخند زد و گفت: «روزی تو به من اجازه دادی در باغت بازی کنم. امروز تو با من به باغ من می‌آیی که همان بهشت است.»
وقتی بچّه‌ها آن روز بعدازظهر به باغ رفتند، دیدند غول در زیر درخت مُرده و همه‌ی بدنش پُر از شکوفه‌های سفید است.

سیب

فریدون سراج

از شاخه افتاد
یک سیب شیرین
قِل خورد و آمد
از تپّه پایین

در رودخانه
خود را رها کرد
مانند ماهی
در آن شنا کرد

آن سیب کم‌کم
شد دور از آن‌جا
شاید رسیده
حالا به دریا

قلب زرد

علی بـابـاجـــــــانـی
تصویرگر: سارا خرامان

پرتـقـــال گُـــنـده‌ای را
لابـه‌لای شـــاخـه دیـــدم
رفـــتـــم آن بالا و تندی
میـــوه را از شـاخه چیدم

شاخه با گریه به من گفت
پرتـقـــالم را بـــده زود
قـلب زردم را تو کَـندی
این چـــراغِ خـــانه‌ام بود

داستان

کلاه دلقکی

نویسنده لیلا خیّامی
تصویرگر سمیّه عربی نژاد

دلقک کلاه قرمز دلقکی مسخره‌اش را گم کرده بود. بدون کلاه نمی‌توانست بخندد و بقیّه را بخنداند. برای همین تصمیم گرفت شغلش را عوض کند. اوّل تصمیم گرفت ماهی‌گیر شود. رفت کنار رودخانه امّا قلّاب نداشت. بدون قلّاب ماهی‌گیری که نمی‌شد ماهی گرفت. بعد قرار شد راننده شود. سوار ماشین قراضه‌اش شد تا حرکت کند، امّا ماشینش چرخ نداشت. ماشین بی‌چرخ حرکت نکرد که نکرد.

دلقک رفت و دو تا چوب اسکی خرید و راه افتاد طرف کوه‌ها تا اسکی‌باز شود. اصلاً از بچّگی اسکی را دوست داشت امّا وقتی به کوه رسید دید از برف خبری نیست. چوب‌های اسکی‌اش را همان‌جا گذاشت و برگشت تا پلیس شود. همین موقع سر و کلّه چند تا دزد پیدا شد. دلقک می‌خواست دزدها را دنبال کند امّا ترسید. تفنگ نداشت. تیراندازی هم بلد نبود، برای همین دزدها را به حال خودشان گذاشت.

این‌دفعه تصمیم گرفت آشپز شود. یک دیگ بزرگ گذاشت و شروع کرد به پختن آش. بوی آش که بلند شد همه دورش جمع شدند امّا هر کسی فقط یک قاشق بیش تر نخورد. آش خیلی بدمزه بود. دلقک آهی کشید و گفت: «این هم نشد.» و رفت سراغ خیّاطی. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سوزن رفت توی دستش و به جای پارچه انگشت پایش را قیچی کرد.

دلقک با ناراحتی قیچی و سوزن را انداخت و به خانه‌اش برگشت. روی تخت‌خوابش دراز کشید و با خودش گفت: «حالا چه کار

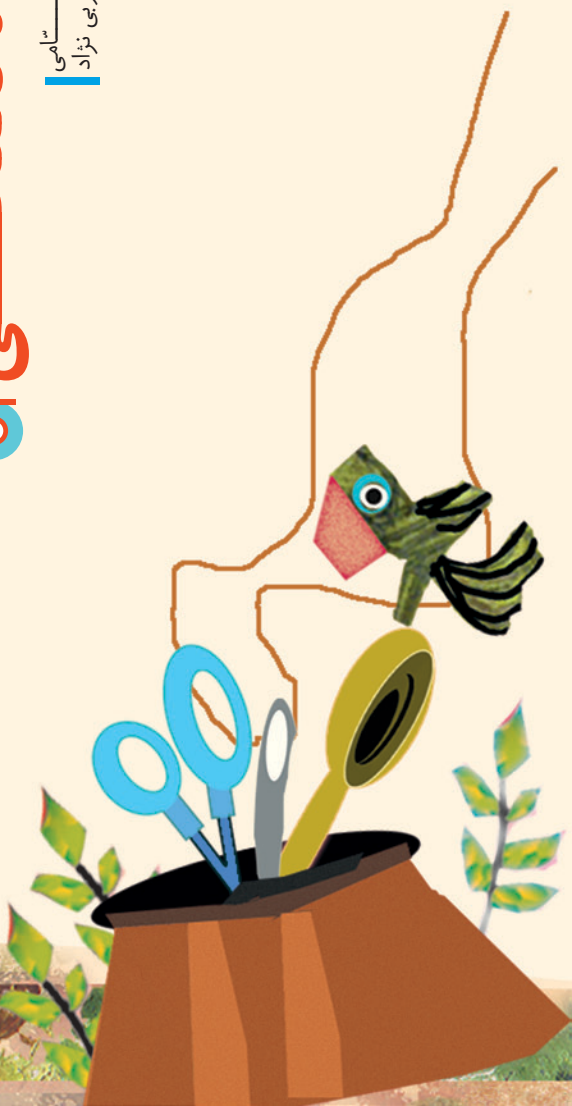

کنـم. به‌جـز دلقک بودن هیـچ کاری بلـد نیسـتم.» همیـن موقع چشـمش افتـاد به یک چیز قرمز زیر بالشـش. وای کلاهـش بـود. کلاه قرمز دلقکی مسخره‌اش. خندید و خوش‌حال شد و کلاهش را سرش کرد و راه افتاد برود تا دوباره دلقک باشد. بخندد و همه را بخنداند.

کم امّا کـــافی!

گزارش و عکس | زهرا عبدی

خسته‌ام. روی نیمکت‌های پارک می‌نشینم تا کمی استراحت کنم و کمی فکر.
صدای شـور و هیجان بچّه‌ها را می‌شـنوم. با شادی از این طرف به آن طرف می‌روند. به یک‌باره دل من هم شاد می‌شود: مثل آن‌ها!
علی وفایی کلاس دوم راهنمایی است. می‌گوید ما هر روز بعـد از این‌که تکالیف‌مـان را انجام دادیم به این بوستان می‌آییم تا ورزش کنیم.
بـا تعجّـب پرسـیدم: «چرا به یک باشـگاه ورزشـی نمی‌روید؟»

محمّد اخلاقی جواب داد: «در اطراف خانه‌ی ما باشگاه ورزشی نیست. این وسایل کم هستند امّا برای ورزش کردن کافی هستند. ما هر روز هفته به این‌جا می‌آییم و ورزش می‌کنیم، البتّه به غیر از جمعه‌ها.»

محمّد اصوانی جواب داد: «ما جمعه‌ها هم ورزش می‌کنیم. البتّه جمعه‌ها به پایگاه بسیج می‌رویم. آن‌جا برنامه‌های مختلفی برای‌مان دارند مثل: فوتسال، شنا، کوهنوردی، تنیس، میدان تیر و...»

حرف‌های‌شان که تمام می‌شود، دوباره سراغ وسایل ورزشی می‌روند.

دنبال‌شان می‌روم. دلم می‌خواهد ورزش کنم، می‌خواهم من هم مثل آن‌ها شاد و سرحال شوم.

حتماً جمعه‌ها با خیال راحت روبه‌روی تلویزیون می‌نشینید و خوراکی می‌خورید؟

○ عزیـزم! در ایـن جـدول اعداد یک تا شـش را طوری قـرار بـده که در هر سـتون هیچ عدد تکراری نباشد.

		۴			
					۲
	۱				
			۶		
۵					

○ راه را پیدا کن.

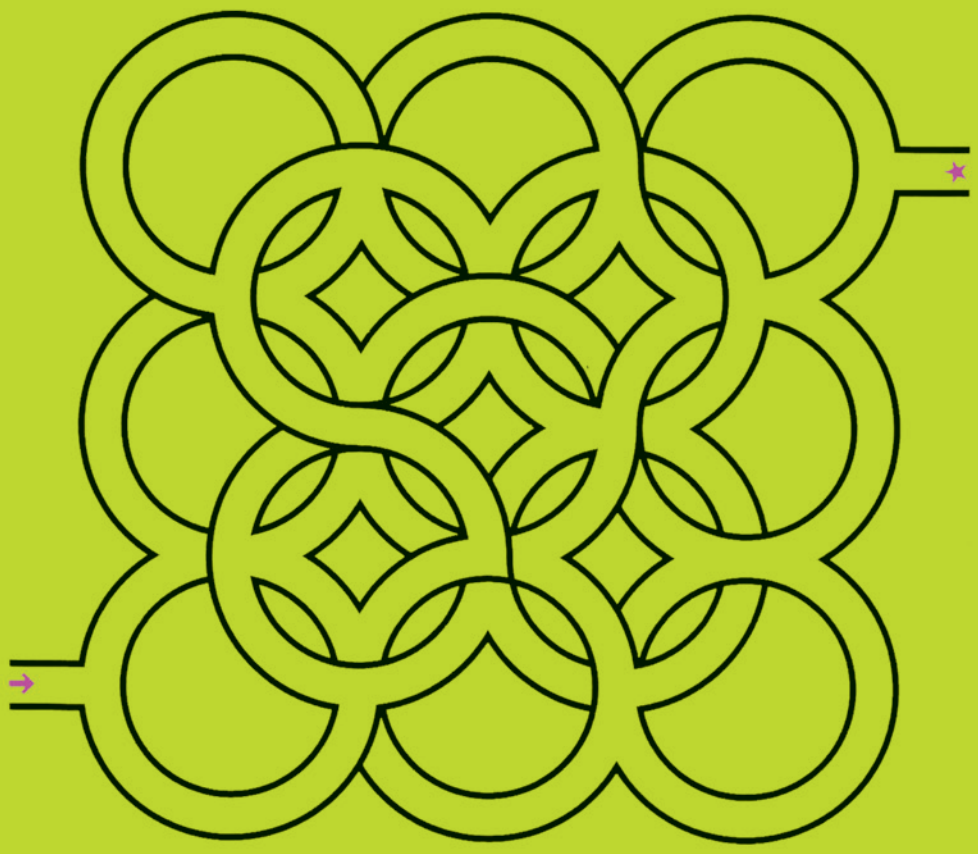

سرگرمی

ماه‌نامه‌ی آموزشی - فرهنگی خردسالان ایران
سال پنجم/ شماره‌ی دوم/ اردیبهشت ۱۳۹۲

اوّل سلام

بهار است.
زیبایی سلام بهار است.
درختان شکوفه داده‌اند.
گُـــل سـلام بهـار است.
گنجشک جیَک جیک می‌کند.
آواز گنجشک سلام است.
تو هم می‌خندی. خنده‌ی تو هم سلام است.
پس از خنده‌ات، از آواز گنجشـک، از گل،
یک نقّاشی قشنگ بکش و برایم بفرست.

• دوست تو ماهک •

خدایا تو خوبی

« از نزدیک »

خدایا، پدرم می گوید: «تو همه‌ی ما را از نزدیک می‌بینی»
پدرم یک دوربین دارد.
بعضی وقت‌ها با آن چیزهایی را که دوست داریم از نزدیک می بینیم.
مثل کوه و پرنده‌ها.
خدایا تو چه خوبی که دوست داری همیشه ما را از نزدیک ببینی.

فریبرز لرستانی « آشنا»

مرد بارانی و کودک

اسب مرد بارانی روی تپّه ایستاد و شیهه کشید.
مرد بارانی از راه دوری آمده بود ولی خسته نبود.
در اوّلین خانه دهکده یک پیرزن زندگی می کرد.
نوه پیرزن گرسنه بود. او می خواست به مدرسه برود.
مرد بارانی به او یک کیف و چند تا مداد داد.
بعد از خوردنش یک غذای خوش مزه درآورد.
نوه ی پیرزن خوش حال شد و از مرد بارانی تشکّر کرد.
مرد بارانی گفت که دوباره برخواهد گشت.
کودک برای او دست تکان داد...

مسلم ناصری
تصویرگر: رضا مکتبی

کاکل

لاله جعفری • تصویرگر: مجتبی عصیانی

یک خروس بود، کاکل نداشت. به خروس بی‌کاکل هیچ کس کار نمی‌داد. همه می‌گفتند: «خروس بی‌کاکل که خروس نیست. سروقت قوقولی نمی‌کند و صبح‌ها خواب می‌مانیم!»

یک روز خروس، از جلوی خانه‌ی کاکلی رد می‌شد. دید مثل همیشه، کاکلی با آن کاکل گنده‌اش خواب است.

خروس گفت: «کاکلی! کاکلت را قرض می‌دهی؟»

کاکلی خمیازه کشید و گفت: «بردار و ببر! بذار بخوابم.» و دوباره خوابید.

خروس، کاکل را برداشت. گذاشت سرش و رفت دنبال کار.

خروس هر جا رفت، همه آمدند دور و برش.

یکی گفت: «بیا این جا کار کن!»

یکی گفت: «نه بیا این جا کار کن!»

خروس صبح زود مشغول به کار شد. این جا کار کرد. آن جا کار کرد. همه را به نوبت بیدار کرد.

کارش که تمام شد، کوله‌اش را پر از دانه و ارزن کرد. خروس، کوله را برداشت و به خانه‌ی کاکلی رفت.

کاکلی، هنوز خواب بود. خروس، کاکل را داد و گفت: «بال و منقارت درد نکند!»

کاکلی، لای چشم‌هایش را باز کرد. کوله را دید و گفت: «این چیه؟»

خـروس گفـت: «ارزن و دانـه. کاکل دادی، قوقولی کـردم. همه را بیدار کردم، به جایش دانه و ارزن گرفتم. بیا تو هم بخور!»

کاکلی یک دانه خورد و گفت: «چه خوش‌مزه است!» بعد کاکل را به خروس پس داد و گفت: «کاکل مال تو. برو باز هم قوقولی کن و غذا بیار!»

خروس، کاکل را گذاشت سرش و گفت: «پس کاکل از تو، غذا از من! قبوله؟»

کاکلی گفت: «قبوله!» و خمیازه کشید و دوباره خوابید.

فرشته کوچولو

مصطفی رحماندوست • تصویرگر: سارا خرامان

فرشته آی فرشته
بال های کوچکت کو؟
قوری و استکانت
قند و عروسک کو؟

اگر عروسکت نیست
خودم عروسک تو
مرا ببین می شوم
دختر کوچک تو

مرا ببوس بخوابان
میان رختخوابم
هی لالایی بخوان تا
کنار تو بخوابم

سرگرمی

▲ علامت فلش ⟵ را به ستاره ★ وصل کن!

هر خانه را با توجّه به رنگ نقطه‌ی آن نقّاشی کن.

چی پیدا شد؟ اسم آن را بگو

▼

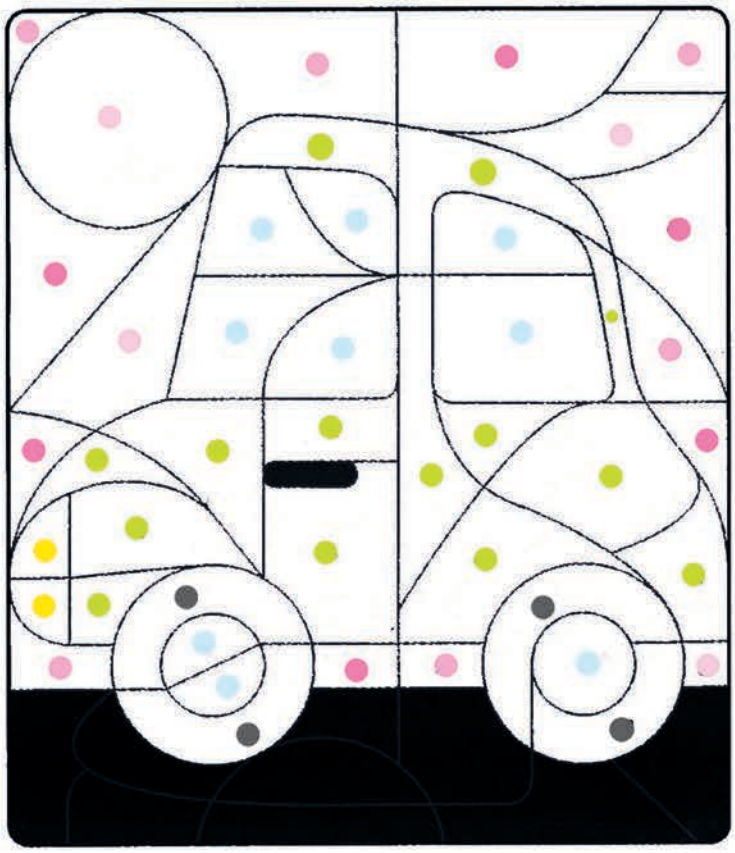

پدر و مادر گرامی! این صفحه مخصوص کودک شماست. از او بخواهید هر چه دوست دارد در آن نقّاشی کند.

37
MAHAK
Cultural, Educational Monthly Magazine
for Iranian Kids

بگرد و پیدا کن!

Illustrated by Ellen Appleby

گُلابی طلایی

مترجم | آرزو رمضـــانی

روزی روزگاری در سرزمینی دور پادشاه فقیری زندگی می‌کرد. او از مال دنیا فقط یک باغ بزرگ گلابی داشـت بـرای همین مـردم به او پادشـاه گلابی‌ها می گفتند.

پادشـاه هر روز با خـدمتکارانش به بـاغ گـلابی می‌رفت و به درخـت‌های گـلابی اش رسـیدگی می‌کرد. تا این که گلابی ها رسیدند.

پادشـاه هر روز گلابی ها را با دسـت خود می چید و بین مردم فقیر تقسیم می کرد.آن‌ها می گفتند: «ممنون پادشـاه گلابی ها امّا ما چیزی نداریم که به تو بدهیم.» پادشاه چیزی از آن ها نمی خواست.

یـک روز خدمتـکار داشـت گلابی می چیـد که چیزی درخشـان و طلایـی زیر درخت گلابی پیـدا کرد. وقتی نزدیـک رفت، بـا تعجّب دید یک گلابی طلایی اسـت. خدمتکار سریع گلابی طلایی را چید و در جیبش گذاشت.

بـا خود فکر کرد: این مال خودم اسـت. باید آن را بردارم و بروم بهتر اسـت به سمت جنگل بروم. او سوار خروسش شد و به طرف جنگل رفت تا گلابی طلایی را با خودش ببرد.

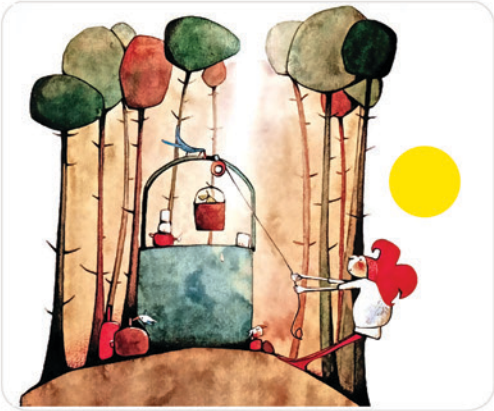

یک چـاه عمیق در جنگل بـود. او گلابـی را داخل چاه عمیق پنهان کرد. بعد به باغ گلابی برگشت.

پسر فقیری بود که در جنگل زندگی می کرد. یک روز تشنه شد. سر چاه رفت تا مقداری آب بردارد وقتی سطل آب را بالا کشید، چیز درخشانی دید: وای یک گلابی طلایی، چه قدر قشـنگ اسـت. حـالا این را چه کار کنم؟ این را پیش پادشاه گلابی ها می برم.

خدمتکار پسر را پیش پادشاه برد. خدمتکار کنجکاو بود ببیند این پسر درباره چی حرف می زند. خود را در کوزه ای پنهان کرد و مخفیانه به حرف هایش گوش کرد. پادشاه پرسید: «پسر عزیزم با خودت چه آوردی؟»

پسـر گفت: «پادشـاه گلابی ها، من امروز این گلابی طلایی را از چـاه آب پیـدا کردم. من این گـــلابی طلایی را به شـما تقدیم می کنم.»
پادشاه گفت: «این گلابی را می کاریم تا درخت گلابی طلایی هم داشـته باشـیم.» آن‌ها به باغ رفتند تا گلابی را بکارند. خدمتکار در دلش به پادشـاه و پسر خندید و گفت: «این ها چه قدر ساده هســـتند. این گلابی تبدیل به درخت نخواهد شـد. من امشـب می روم و گلابی طلایی را از زیر زمین در می‌آورم.»
وقتی شـب شد ، خدمتکار یواشـکی به باغ رفت. امّا چیز عجیبی دید. گلابی طلایی رشد کرده و تبدیل به یک نهال شده بود.
درخت در طول شـب هی رشـد مـی کرد و بزرگ تر می شـد. خـــدمتکار در رویایش گـفت: «آخ جان. تمام شـــب را این‌جا مـی مانم تا گلابی های طلایی در بیاینـد. بعد آن ها را می چینم و بـا خودم می بـرم.» امّا شـب طولانی بود و خدمتـکار کم کم خوابش برد.

صبح پادشاه با پسر روستایی به باغ رفتند. پادشاه وقتی خدمتکار را کنار درخت گلابی ها دید فهمید که او یواشـکی منتظر بزرگ شـدن درخت بوده تا میوه های آن هـا را برای خودش بردارد. پادشاه خدمتکار را اخراج کرد.
دسـتور داد جشن بزرگی راه انداختند و از گلابی های طلایی به همه مردم داد. بعد از پسـر روسـتایی خواست از باغ گلابی ها

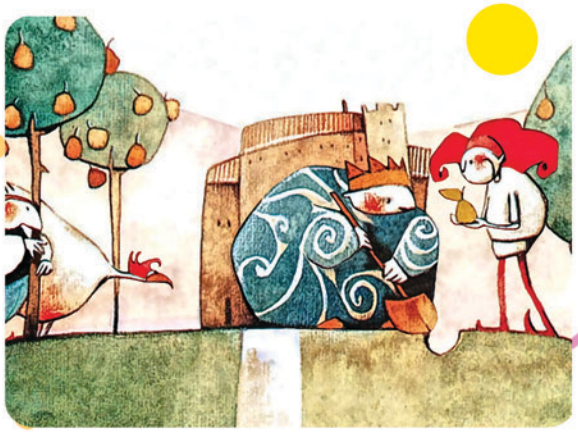

مراقبت کند. از آن به بعد پادشاه تمام میوه‌هایش را بین مردم تقسیم می کرد.

www.koodakan.org

سایت کودکان

یک سایت خوب، برای بچّه‌هایی که می‌خواهند اوقات فراغت خوبی داشته باشند.

با مراجعه به این سایت می‌توانید از بخش‌های زیبا و متنوّع زیر بازدید نمایید:

۱. بخش آلبوم، ۲. کتاب‌خانه کودک، ۳. انجمن ریاضی، ۴. چیستان و دانستنی‌ها، ۵. مقالات پزشکی خواندنی، ۶. شعر، ۷. گالری نقّاشی، ۸. خبرها و تازه‌ها، ۹. بازی، ۱۰. لطیفه، ۱۱. کاردستی ,

از همین امروز به نشانی زیر مراجعه کنید.

www.koodakan.org

میز و صندلی کوچک

طاهره عرفانی

دوست دارید اسباب‌بازی درست کنید و با آن بازی کنید؟ برای این کار کافی است چیزهایی را که می‌خواهید دور بریزید، یک‌بار دیگر به آن‌ها نگاه کنید.

وسایل کار

- قرقره خالی
- چسب
- مقوّای رنگی
- قیچی

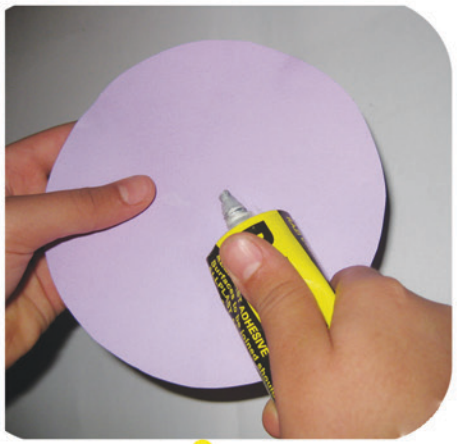

قطعاً خیلی چیزها را می‌توانید درست کنید.

روش کار

- از مقوّای رنگی یک دایره به هر اندازه که مایلید بِبُرید.
- برای درست کردن میز دایره را به قرقره بچسبانید.
- چند دایره به اندازه‌ی سطح قرقره بِبُرید. (برای صندلی)
- دایره‌ها را به سطح قرقره‌ها بچسبانید.
- چند نیم‌دایره بِبُرید.

- نیم‌دایره‌ها را به پشت صندلی بچسبانید.

شما حالا میز و صندلی قشنگی دارید.

قفل و کلیدسازی

علی‌محمّد محمّدی

۱. این کلید برای قفل چوبی است. با چرخاندن کلید، کلون در چوبی کنار می‌رود و در باز می‌شود.

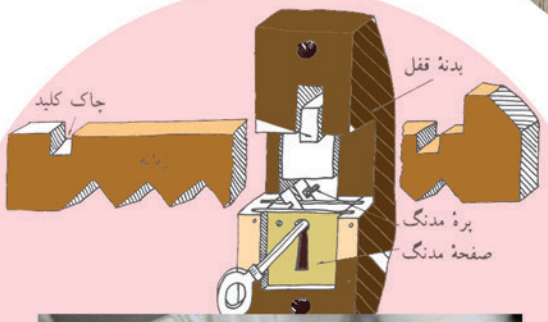

۲. با چرخاندن کلید، پره مدنگ به زیر زبانه گیر کرده و زبانه قفل را باز می‌کند.

کلیدساز مشغول سوهان زدن کلید است، تا کلید به راحتی بتواند در را باز کند.

۳. این قفل فلزّی است.
قفل‌ها انواع مختلف دارند.

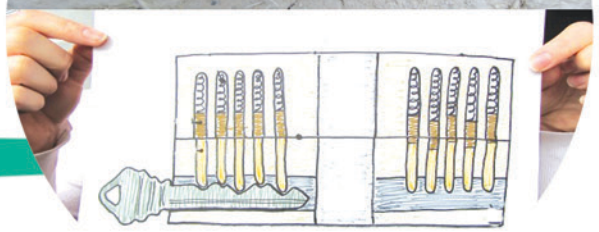

۴. قفل‌های قدیمی یا پیچی بودند و یا با یک زبانه‌ی معمولی باز می‌شدند.کلیدها و قفل‌های جدید پیشرفته‌ترشده‌اند؛ هر زبانه‌ی کلید باید قسمتی از قفل را باز کند.

۵. مادربزرگ! در را باز کن نوه‌ات پشت در چوبی خانه‌ی شماست.
مادربزرگ! این قفل هدیه‌ی نوه قشنگ شماست؛ با این در خانه خود را ببندید.

شاگردونه

زهرا عبدی

خانم معلّم می‌گوید هیچ کدام از هدیه‌هایی که شاگردهایش در طول این چند سال بهش داده‌اند را دوست ندارد. فقط نمره‌های عالی و اخلاق خوب یک دانش‌آموز خوش‌حالش می‌کند.
مگر می‌شود؟ کی از گرفتن هدیه ناراحت می‌شود؟ من که فکر می‌کنم خانم معلّم‌مان این حرف‌ها را می‌زند تا ما دل‌مان نسوزد. معلّم‌مان حتما فهمیده که اگر بگوید: مثلا «گل سر نارنجی» زیبایی هدیه گرفته که خیلی دوستش دارد، همه‌ی ما دل‌مان می‌خواهد یک گل سر نارنجی داشته باشیم.

در انشایم نوشتم: «در آینده هر شغلی داشته باشم مهم نیست ،فقط می‌خواهم معلّم نباشم!»
زنگ تفریح برای دوستم نگار یک مساله‌ی ریاضی را چند بار توضیح دادم. بعد گفتم : «خب حالا جوابش را بنویس.» فقط به کاغذ زل زد و ته مدادش را جوید. سرش داد زدم: «این همه توضیح دادم، هنوز یاد نگرفتی؟»
برای همین نمی‌خواهم در آینده معلّم شوم، چون حتما شب‌ها از گلو درد خوابم نمی‌برد.

تب داشتم، توی رختخواب دراز کشیده بودم. مامان بالای سرم آمد و داروهایم را بهم داد. بعد یک کاسه سوپ گرم برایم آورد. با خودم گفتم: «چه خوب

که مامان کنارم هست. راستی وقتی بچّه‌های خانم معلّم مریض می‌شوند کی مراقبشان هست؟»
یادم آمد بعضی وقت‌ها سر کلاس خانم معلّم چیزی نمی‌گوید و ساکت می‌شود. یعنی دارد به بچّه‌هایش فکر می‌کند؟

همیشه به مینا حسودی‌ام می‌شد. با خودم می‌گفتم: «حتما خانم معلّم خیلی دوستش دارد که او را نماینده‌ی کلاس کرده است، هر کاری دارد به او می‌گوید انجام دهد.»
دیروز مینا نمره‌ی فارسی‌اش ۱۴ شد. گریه کرد و گفت: «خانم، شما من را دوست ندارید. همه‌ی کارهای کلاس را ریخته‌اید سر من. برای همین نمی‌توانم خوب درس بخوانم.»
خنده‌ام گرفت. مینا هم فکرمی کرد خانم معلّم او را دوست ندارد. هردو اشتباه فکر کرده بودیم.

جشن تولّد دختر خاله‌ام بود. مامان زنگ زد و از معلّم‌مان اجازه گرفت تا آن روز را مدرسه نروم. خانم معلّم قبول کرد. آن روز خیلی بهم خوش گذشت. همه‌ی دوست‌هایم و بچّه‌های فامیل را دیدم. یک عالمه گفتیم و خندیدیم. راستی اگرم معلّم‌مان بخواهد به مهمانی یا جشنی برود، باید از کی اجازه بگیرد و مدرسه نیاید؟
خوب فکرمی کنم می‌بینم معلّم‌مان هیچ روزی غایب نبوده است.
می‌فهمم دانش‌آموزانش را بیش‌تر از جشن‌ها و مهمانی‌ها دوست دارد.

از مادرم پرسیدم: «روز معلّم چه روزی است؟»
گفت: «روزی است که در مدرسه جشن می‌گیرند، بچّه‌ها برای معلّم شان هدیه می‌برند، شیرینی و شکلات می‌خورند.» گفتم: « این‌ها را می‌دانستم. می‌خواهم بدانم در این روز چه اتّفاق مهمّی افتاده است؟»
مادرم گفت: «آهان ... روز شهادت آقای مرتضی مطهری است. آقای مطهری یک معلّم نمونه بودند، یک روحانی دانا و دوست صمیمی امام خمینی. یک عالمه هم کتاب نوشتند.»
کتاب «داستان راستان» را از توی قفسه برمی دارم. نگاهش می‌کنم با خودم می‌گویم: «بیچاره! آقای مطهری این همه برای ما زحمت کشیده، آن وقت روز شهادتش ما توی مدرسه دور هم جمع می‌شویم و جشن می‌گیریم؟»

جدول

ابراهیم زارعی

۱. کمک‌کننده
۲. لقب امام هفتم (ع)
۳. حالتی از مادّه که گاز و مایع نیست
۴. پیک کاغذی
۵. دوا
۶. ضرر
۷. کتاب آسمانی ما
۸. لقب امام نهم (ع) به معنای بخشنده
۹. عمل ماه مبارک رمضان
۱۰. صفت روباه به معنای حیله‌گر
۱۱. مرتّب‌کننده‌ی موی سر
۱۲. دندان‌های موقّتی دوران کودکی

				۱
				۲
				۳
				۴
				۵
				۶
				۷
				۸
				۹
				۱۰
				۱۱
				۱۲

یادآوری:

پس از پاسخگویی به تمامی سؤالات افقی، حروف خانه‌های رنگی را به ترتیب شماره بخوانید تا به رمز جدول دست یابید.

دنیای ظهور من

شیروان

زینب جعفری

من در شیروان زندگی می‌کنم؛ شهری در نزدیکی مشهد. خاله زهرا و دخترش فاطمه مهمان ما هستند. امروز همراه آن‌ها به امامزاده حمزه رفتیم. در راه دختر خاله‌ام پرسید: «چرا به شهر شما شیروان می‌گویند؟» گفتم: «چون سال‌ها پیش، توی جنگل‌های شهر ما شکارچیانی بودند که شیرها را شکار می‌کردند و از آن‌ها نگهداری می‌کردند؛ به همین دلیل به شهر ما شیروان می‌گویند.»

وقتی امامزاده را زیارت کردیم؛ خاله گفت: «من سوغاتی نخریده‌ام؛ برای آقا جون و عمّه خانم چی بگیرم؟»

من قبل از این‌که مامان چیزی بگوید، زود و تند گفتم: «برویم از بازار نان شیرمال و فطیر بخریم؛ هم خیلی خوش‌مزه است هم سوغات شیروانه!»

خاله لُپم را به آرامی کشید و گفت: «آفرین به این دختر باهوش و زرنگ! حتماً دانشمند بزرگی می‌شوی!» فوری اخم‌هایم را تو هم کردم و گفتم: «امّا من دوست دارم پرستار بشوم.» خاله با تعجّب گفت: «حالا چرا پرستار؟» گفتم: «چون عمو محسن گفته مردم شهر ما خوب و مهربان‌اند. برای همین وقتی امام زمان (ع) بیاید، مردم شهر ما به او کمک می‌کنند. من هم می‌خواهم وقتی امام با آدم بدها می‌جنگد، زخمی‌های سپاهش را زود زود خوب کنم تا امام تنها نماند.» خاله لپ‌هایم را بوسید و گفت: «من مطمئنّم اگر پرستار هم بشوی، پرستار خیلی بزرگی می‌شوی!»

فرهنگ‌نامه‌ی آفتاب

سیّدِ حَسنی

مجید ملامحمّدی

پیش از ظهور مولای ما حضرت مهدی (عج)، اتّفاق‌های مهم و مختلفی در دنیا رخ می‌دهد. اشخاص مهمّی همراه یاران خود حرکت می‌کنند. اسمِ یکی از آن اشخاص مهم هست: سیّدِ حسنی.

درباره‌ی او گفته‌اند: که با شجاعت زیاد از امام دفاع می‌کند و با ستمگران می‌جنگد. علّامه‌ی مجلسی دانشمند بزرگ شیعیان ـ که کتاب معروف بحارالانوار ـ یکی از کتاب‌های باارزش ایشان است یک حدیث زیبا از امام صادق (ع) برای ما نقل می‌کند:

«او (یعنی سیّدِ حسنی) جوانمرد خوش‌رویی است که از سمت دیلم حرکت می‌کند و با بیان شیوایش فریاد می‌زند: ای آلِ احمد...

در همان حال مردانی که مثل قطعه‌های آهن (محکم و استوار هستند) سوار بر اسب‌های چابک می‌شوند... آن‌ها ستمگران را از بین می‌برند، تا آن‌که وارد شهر کوفه می‌شوند...»

سیّدِ حسنی و یارانش با امام دوازدهم (ع) بیعت می‌کنند.

هرچه امام دستور بدهد انجام می‌دهند و دست از یاری‌اش بر نخواهند داشت.

نقّاشی های قشنگ شما

نگین رجبی

محمّدحسین دهقان نژاد

فرناز عرب پور

فاطمه عبدلی

زهرا اسفندیاری

امیرحسین ضرّابی

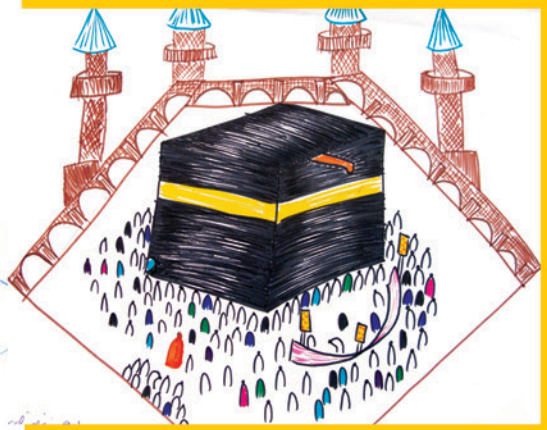

فروغ راه بانی

ریحانه افضلی

خوش حالم که دوستی مثل تو پیدا می کنم. من شعرها، داستان ها و نقّاشی های تو را چاپ می کنم.
به امید دیدار ...

فرم اشتراک ملیکا

۱. واریز بهای اشتراک به شماره حساب:
۳۱۴۳۴۴۸۴۴۸ جام ملّت.
به نام انتشارات مؤسّسه‌ی آینده‌ی روشن

۲. فرستادن اصل فیش پرداختی به نشانی:
قم/ خیابان صفائیه/ کوچه ۲۵/ پلاک ۲۷

۳. بهای اشتراک سالانه ۳۵۰۴۰ تومان ،
شش ماهه ۱۷۵۲۰ تومان.

۴. لطفاً کپی فیش را نزد خود نگه دارید.

شماره اشتراک: از تا

مدّت اشتراک: ۶ ماهه ○ ۱ ساله ○

نام:

نام خانوادگی:

نشانی:

تلفن:

کدپستی:

تاریخ و امضا: